



فَلَنَرِي أَكَاثِرَ: جهان بینی کاتولیک و داستان معاصر

مازیار اولیائی نیا

تمامی دستاوردهای بشری مواجه است.» او نسل معاصر را نسل مرغ های بی بال و پر نام نهاد و کلیسا را تنها نهادی می دانست که امکان تحمل این جهان را برای انسان امکان پذیر می سازد. بدین ترتیب اکاتر رسالت خود را آن می دانست که جهان معاصر را در شرایط نهایی آن، یعنی شوک اورتترین وضعیت ممکن در برابر چشم خوانندگان تصویر نماید. وی متقاعد شده بود که بزرگترین هدیه ای که به بشر اعطا شده است، یعنی آزادی او در تصمیم گیری، در واقع حق انتخاب اوست در جهت پذیرش فیض و لطف خداوند و یا رد آن و این در مرکز نظام اخلاقی هر انسان قرار دارد.

پس از مطالعه آثار فلنری اکاتر، خواننده قانع می شود که اکاتر نویسنده ای با اعتقادات قوی اخلاقی، اجتماعی و مذهبی است و با این وجود، جهانی که او در داستان هایش می آفریند چنان پر از عیب و نقص های وحشتناک است که لغتی کمتر از گروتسک بر آن نمی برآورد. اکاتر با خوشبینی عصر روشنگری که جهان را در ذات خود در حال تکامل و بهبود می دانست، میانه ای نداشت. به زعم اکاتر، انکار این حقیقت که انسان به زمین هبوط کرده است، هیچ نتیجه ای جز گمراهی به بار نمی آورد و به جای آن، انسان باید به ضعف و بی یابوری خود در عرصه این جهان و نیز نیاز خود به نیروی الهی اقرار کند و وقار انسانی خویش را در اتصال با جهان بالاتر بازیابد. دلیل بدبینی بی اندازه اکاتر به امکان ساختن یک جامعه ایده آل بر روی زمین نیز همین بود. اکاتر زمانی نوشت: «از قرن هجدهم به بعد، روحیه حاکم بر جامعه انسانی هرچه بیشتر به این اعتقاد روی آورده است که همه نقص ها و رازهای زندگی نهایتاً توسط دانش انسانی بر ملا می شود و این اعتقاد همچنان پایه ای قوی در میان مردم دارد، حتی اگر این اولین نسل انسانی باشد که با امکان نابودی کامل

سخت خصومت می ورزیدند. از نظر آنها جنوب آمریکا صاحب فرهنگی بود که می توانست در برابر سوداگری کاپیتالیستی شمالی مقاومت ورزد. در همان ایووا بود که آکانر با شاعر جوان رابرت لولول آشنا شد که مایه سفر آکانر به نیویورک و آشنایی او با رابرت فیتز جرالده گردید. فیتز جرالده در آن زمان به تازگی ترجمه اُدیسه را از زبان یونانی آغاز کرده بود. در سال ۱۹۴۹، آکانر به دعوت رابرت فیتز جرالده و همسرش، به خانه آنها در ردینگ کنتیکت نقل مکان کرد، اما پس از آنکه عوارض بیماری ارثی لوپوس در او ظاهر گشت، به مزرعه موروثی خود در آندلوسیای جورجیا بازگشت. او که همواره به زندگی پرندگان علاقه داشت، در آن مزرعه به پرورش مرغابی، غاز، مرغ و نیز صد طاووس پرداخت و در مقاله‌ای با عنوان «شاه پرندگان»، طاووس های خود را توصیف نمود.

آثار آکانر پُر از نمادها و مفاهیم مذهبی هستند که آمیخته با طنزی سیاه در نوشته‌های وی ظاهر می‌گردند. داستان های خنده‌آور و در عین حال وحشتناک او، گاه خواننده را دچار تناقضی درونی می‌سازند.

او همچنین به جمع آوری متون دینی کاتولیک علاقه داشت و سخنرانی هایی درباره ارتباط اعتقاد مذهبی و ادبیات ارائه داد. پیش از خواب، کتاب مطالعه او «سوما تئولوگیا» اثر سن توماس آکویناس بود. مجموعه وسیع مکاتبات آکانر که شامل نامه هایش به رابرت لولول و الیزابت بیشاپ نیز می‌شود، منبعی ارزشمند برای درک مبانی فکری اوست. فلنری آکانر هیچگاه ازدواج نکرد. فرد اول زندگی او، مادرش رجینا کلاین آکانر بود، برای مکالمه با دیگران نیز وی عمدتاً به نامه نگاری می‌پرداخت. بهترین دوست آکانر به نام بتی هستر برای مدت بیش از یک دهه، هر هفته، نامه‌ای از آکانر دریافت نمود.

آکانر سی و دو داستان کوتاه و دو رمان نوشت. او همچنین نقدهای متعددی برای نشریات مسیحی به رشته تحریر در آورد. وی یک نویسنده جنوبی بود که عمدتاً به سبک گاتیک جنوبی می نوشت و در نوشته های خود بسیار بر حال و هوای محلی جنوب و شخصیت های گروتسک تاکید می نمود. آثار آکانر پُر از نمادها و مفاهیم مذهبی هستند که آمیخته با طنزی سیاه در نوشته‌های وی ظاهر می گردند. داستان‌های خنده آور و در عین حال وحشتناک او، گاه خواننده

آکانر می خواست در گوش های کر فریاد بزند و چشمان نابینا را با خلق اشکال زنده به دیدن دعوت نماید. به همین دلیل مطرح ساختن وضعیت انسان هایی که در حاشیه قرار دارند و یا دست به خشونت و اعمال ویرای فهم می زنند، از نظر او توجیه شده می نمود، تا بدین ترتیب وحشت انگیز بودن زندگی دور از نفوذ خداوند را به زُخ بکشد. داستان‌های آکانر مملو از نگرانی‌های او برای جامعه انسانی و مقصدی است که این جامعه به سوی آن در حرکت است.

فلنری آکانر در سال ۱۹۲۵ در ساوانای جورجیا بدنیا آمد. وی تنها فرزند خانواده خود بود و پدرش ادوارد به عنوان یک بنگاهداری املاک و مستقلات زندگی مرفه‌ی را برای خانواده خود تامین کرده بود. اما آغاز دوره رکود اقتصادی، به این دوره رفاه پایان داد و خانواده ناچار شد از خانه‌ای راحت در ساوانا به حومه آتلانتا نقل مکان نماید. فلنری با وجود استعداد درخشانش هیچگاه با تحصیلات رسمی میانه ای نداشت، نه از محیط پر محدودیت مدرسه مذهبی تحت نفوذ راهبه‌ها دل خوشی داشت و نه تمایلی به محیط تحصیلی لیبرال نشان می داد. وی همچون پدر خود به بیماری لوپوس - یک بیماری بسیار نادر و لاعلاج - مبتلا بود. در سال ۱۹۵۰، هنگام کار بر روی رمان خود، عوارض ناشی از بیماری لوپوس در آکانر آشکار گشت. اگرچه با تزریق داروی کُرن، عوارض این بیماری تضعیف گردید، ولیکن تاثیر کُرن بر استخوان های آکانر چنان شدید بود که از سال ۱۹۵۵ به بعد او تنها می‌توانست با عصا راه برود، او قادر به نوشتن، سفر و سخنرانی بود تا آنکه در سال ۱۹۶۴، عوارض بیماری لوپوس دوباره در او قوت گرفت و وی پیش از جشن تولد چهل سالگی خود درگذشت. فلنری آکانر که در تمام زندگی‌اش یک کاتولیک مومن بود، حتی به لورد فرانسه سفر کرد تا بلکه با معجزه‌ای مذهبی سلامت خود را باز یابد و بعدها به شوخی از او نقل کردند که گفته است «من خوشگل ترین عصاها را در اروپا داشتم!» نقل قولی که یادآور حس شوخ طبعی آکانر است که گاه موی را بر تن خواننده راست می کند. آکانر هیچگاه خواستار برانگیختن حس رقت دیگران درباره زندگی و بیماری خود نبود.

آکانر پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان پی بادی، در سال ۱۹۴۲ وارد کالج ایالتی جورجیا برای زنان شد. او پس از سه سال مدرک لیسانس خود را در رشته علوم اجتماعی کسب کرد و در سال ۱۹۴۶ به کارگاه معروف نویسندگی دانشگاه آیووا راه پیدا کرد.

او در این زمان گمان می کرد که جنوب را برای همیشه ترک گفته است. ایده کارگاه نویسندگی که در زمان حاضر، ایده ای متداول برای تمام رشته‌های نویسندگی است، در آن زمان به تازگی توسط پاول انگل در دانشگاه آیووا ابداع شده بود و آکانر از جمله نخستین نویسندگانی بود که از مزایای چنین کارگاهی بهره مند می شد. دوستان انگل، اغلب شعرا و رمان نویسانی از جنوب بودند که ایده های ویژه خود و فلسفه ویژه خود را داشتند، افرادی چون رابرت پن وارن و آلن تیت. این نویسندگان جنوبی اغلب از لحاظ سیاسی بسیار محافظه کار به شمار می آمدند و با هجوم فرهنگی کاپیتالیسم صنعتی شمالی

را دچار تناقضی درونی می سازند، زیرا که لطیفه های ادبی آکانر عمیقاً آزار دهنده اند. آکانر خود زمانی گفت: «هر آنچه به جنوب آمریکا مربوط باشد، از نظر شمالی ها گروتسک به نظر می رسد، مگر آنکه گروتسک باشد که در آن صورت می گویند واقع گرایانه است.» داستان های آکانر معمولاً در حول و حوش شخصیتی معیوب دور می زند، در حالی که مسأله نژادی در پیش زمینه داستان قرار دارد. آکانر معمولاً پیش از آنکه حادثه ای در داستان اتفاق بیفتد، خواننده را از وقوع آن آگاه می سازد.



آکانر دوست نداشت که به عنوان یک نویسنده مظلون و بدبین شناخته شود و یا آنکه داستان هایش مملو از وحشت و ترس انگاشته شوند. وی منتقدان را متهم می کرد که آنها در داستان هایش از ترس و وحشت واقعی غافل می مانند و به چیزهایی می چسبند که معمولاً نکته اصلی داستان نیستند. اگر چه آثار آکانر عمیقاً از فلسفه مسیحی سرچشمه می گرفت ولیکن آکانر شدیداً با ادبیات تعلیمی مخالف بود و وعظ کردن برای خوانندگان را در شأن ادبیات نمی دانست. همچون توماس آکویناس، آکانر نیز قانع شده بود که «نیکی، حقیقت غایی است و این حقیقت غایی به دلیل هبوط انسان، به ضعف گراییده است و آنچه که ما می بینیم همین شکل تضعیف شده است.» هرچه که باشد، تخیل ادبی آکانر در دهه های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ شکل گرفته بود، در زمانی که جنایات جنگ جهانی دوم در صدر اخبار بود، عواقب استفاده از بمب اتمی، وحشتی عمیق در اذهان مردم ایجاد کرده بود، جنگ کره یک خونریزی بی سرانجام به نظر می رسید و موج نفرت دوره جنگ سرد و عصر مک کارتیسم، آمریکا را در نوردیده بود.

خواننده تازه کار آثار آکانر ممکن است با این پرسش جدی روبرو گردد که چگونه خشونت و بی رحمی مستبتر در داستان های آکانر می تواند توجیه مسیحی و یا کاتولیک پیدا کند. مرگ های فجیع و شخصیت های قسی القلب، خودخواه و

دچار افسردگی در داستان های او، الگوهای مناسبی برای آنچه در فلسفه مسیحی تبلیغ می شود، نیستند. خود آکانر به این موضوع با عبارت «استفاده معقول از چیزهای نامعقول» اشاره می نماید. او زمانی گفت: «احتمالاً برای خواننده، راه های دیگری به جز روش دلخواه من برای خواتش داستان وجود دارد، ولی روش دیگری برای نوشتن داستان های من موجود نیست. موتور اصلی من در کار نوشتن اعتقاد من است.» برای آکانر استفاده از نمونه های غایی خشونت، وسیله ای بود برای رسیدن به یک واقعیت روحانی. بر طبق فلسفه مسیحی، انسان در موقعیت های خشونت آمیز، بخش ذاتی تر طبیعت خود را به نمایش می گذارد، یعنی آن بخشی را که باید با خود به جهان آخرت ببرد. پس خواننده داستان باید در چنین موقعیت هایی به دقت بنگرد تا به روح شخصیت های داستان نقب بزند.

برخی از قوی ترین شخصیت های آکانر، غیر معتقدان صادق همچون هیزل مَنز در رمان «خون آگاه» هستند که به «کلیسای حقیقت بدون مسیح مصلوب» اعتقاد دارد. همچنین شخصیت «وصله ناجور» در «آدم خوب کم پیدا می شه»، هیچگاه از ذهن خواننده پاک نمی شود. او یک قاتل خونسرد است که از زندان فرار کرده است، مردی که حتی در کشتن کودکان و زنان شکی به خود راه نمی دهد. آکانر چنین شخصیت هایی را به دلیل صداقتشان از زندان تخیل خود رها می کند. «وصله ناجور» در حرف زدن نگران هیچ قید و بندی نیست، زیرا که مخاطبان او افرادی هستند که به هر حال بزودی توسط او به قتل خواهند رسید و در نتیجه لزومی ندارد که هیچ چیز را از آنها مخفی نماید. حتی خواننده داستان ممکن است که دچار احساس گناه شود که چرا بی اختیار از صداقت گفتار «وصله ناجور» خوشش می آید: «مسیح تنها کسی بود که مرده ها روزنده می کرد و نباید این کارو می کرد. با این کارش، همه چی رو به هم زد. اگر واقعاً کاری رو که ادعا می کرد، انجام می داد، دیگه هیچ کاری برای تو نمی مونه، جز اینکه همه چی رو ول کنی و دنبالش راه بیفتی، و اگه واقعاً نمی تونست اون کارو بکنه، هیچ کاری برات نمی مونه که بکنی، جز اونکه از چند دقیقه ای که از زندگی مونده حداکثر لذت روبربری؛ با کشتن یک کسی، یا آتیش زدن خونه کسی و یا یک کار واقعاً پست، چون

هیچ چی به اندازه پستی کردن، لذت نداره.» هنر آکائو به نحو گذشته ای جدی بود. اما طبیعت موضوعاتی که او انتخاب می کرد، اعتقادات قوی و مذهبی او و صداقتش، هیچیک باعث نشد که به عنوان یکی از شوخ طبع ترین نویسندگان آمریکایی شناخته نشود. آکائو از طریق سبک درخشان خود می توانست ارزش های روحانی و قراردادهای اجتماعی را به نحوی زیرکانه موضوع کار خود قرار دهد و با زبانی طنز آمیز، مایه تفریح خواننده را فراهم نماید. به همین دلیل ارزش کار آکائو از زمان مرگ او تاکنون بیشتر و بهتر شناخته شده است. داستان کوتاه «آدم خوب کم پیدا می شه» یکی از شاهکارهای هنر داستان نویسی مدرن است که در آن آکائو با چرخشی استادانه، داستان مسافرت تفریحی یک خانواده را به صحنه فجیع جنایتی تبدیل می کند که در آن تمامی افراد خانواده در کمال خونسردی به قتل می رسند.

داستان «آدم خوب کم پیدا می شه» توسط راوی تعریف می شود، اگرچه تمرکز اصلی بر دیدگاه مادر بزرگ خانواده استوار است. مادر بزرگ داستان به پسرش، بیلی، که تصمیم دارد به همراه خانواده اش برای تعطیلات به فلوریدا سفر نماید، نصیحت می کند که به فلوریدا نرود چونکه مجرمی خطرناک بنام «وصله ناجور» از زندان به طرف فلوریدا گریخته است و مادر بزرگ بیم از آن دارد که به دام آن مجرم گرفتار شوند. اما بیلی که در حال مطالعه روزنامه است، به گفته های مادر بزرگ واقعی نمی نهد و پسر بزرگتر بیلی به نام جان وزلی می گوید که اگر مادر بزرگ مایل است، می تواند در خانه بماند و همراه آنها نرود. مادر بزرگ حتی سعی می کند که بچه ها را بترساند، با مطرح کردن این پرسش که اگر با «وصله ناجور» روبرو شوند، چه کار خواهند کرد! جان وزلی فوراً پاسخ می دهد که او با مشت به چهره «وصله ناجور» خواهد کوفت. دختر کوچک خانواده به نام جون استار مطمئن است که مادر بزرگ همه جا به دنبال آنها خواهد بود، چونکه نمی خواهد هیچ تفریحی را از دست بدهد. مادر بزرگ با آنکه شکایت می کند که ترجیح می دهد به جای فلوریدا برای تعطیلات به تنسی مسافرت کنند، ولیکن روز بعد اولین کسی است که

وسایل خود را جمع می کند و برای سفر آماده می شود، در حالی که گریه خود بنام پیتی سینگ را نیز در کیف دستی اش پنهان می کند و به همراه می آورد. در این سفر، بیلی به همراه همسر و فرزندانش چون استار، جان وزلی و نوزادی خردسال همراه مادر بزرگ هستند. در صحنه ای که قرار است پیش زمینه برای قتل خانواده باشد، مادر بزرگ لباس بسیار مرتبی می پوشد تا اگر در شاهراه، جسد مرده او را پیدا کنند، بدانند که او یک خانم اصیل بوده است.

در راه، مادر بزرگ دائم به پسرش درباره سرعت مجاز در جاده و ماشین های پلیس که پشت درخت ها پنهان شده اند هشدار می دهد. بچه ها دلشان می خواهد که هرچه سریع تر محدوده ایالت جورجیا را ترک کنند زیرا که در آنجا منظره زیبایی برای تماشا وجود ندارد و مادر بزرگ که دائماً در حال نصیحت و موعظه است، به بچه ها می گوید که نباید درباره ایالت خودشان این طور صحبت کنند و آن را کوچک بشمارند. دخالت های مادر بزرگ در همه امور به حدی است که گاه واکنش لجاجت آمیز و پسر و نوه هایش را بر می انگیزد و آنها در عوض گوش کردن به نصایح او در

داستان کوتاه «آدم خوب کم پیدا می شه» یکی از شاهکارهای هنر داستان نویسی مدرن است که در آن آکائو با چرخشی استادانه، داستان مسافرت تفریحی یک خانواده را به صحنه فجیع جنایتی تبدیل می کند.

برابری موضع می گیرند. مادر بزرگ معتقد است که در زمان قدیم برخلاف زمان حال، بچه ها به حرف های بزرگ ترها گوش می کردند و به سرزمین مادریشان بیشتر احترام می گذاشتند.

در راه، بچه ها با هم بازی می کنند و زمانی که حوصله شان سر می رود، گاه کارشان به کتک کاری می کشد. مادر بزرگ برای آنکه آنها را ساکت کند، داستانی درباره مردی می گوید که زمانی عاشق او شده بود و هر شب هندوانه ای برای او می آورد و ادعا می کند که اگر همسر آن مرد شده بود، وضع خوبی پیدا می کرد زیرا که آن مرد با خرید سهام در شرکت کواکولا به ثروت رسید. سرانجام، در راه، به یک رستوران می رسند. مادر بچه ها یک ده سستی در دستگاه پخش موسیقی می اندازد و جون استار شروع به رقصیدن می کند. همسر صاحب رستوران می گوید که جون استار دختر خیلی بامزه ای است و به شوخی از او می پرسد که آیا حاضر است دختر کوچولوی او باشد. اما جون استار با نوعی بی تربیتی حاضر جوابانه پاسخ می دهد که هیچوقت در چنین محل درب و داغانی زندگی نخواهد کرد و مادر بزرگ از این پاسخ جون استار خیلی شرمند می شود. مکالمه ای هم بین مادر بزرگ و صاحب رستوران برقرار می شود و آن دو بر این توافق می کنند که در این دوره و زمانه دیگر نمی توان به کسی اطمینان کرد، چون آدم خوب کم پیدا می شود، و صحبت به فرار «وصله ناجور» می کشد.

پس از ادامه سفر، مادر بزرگ می گوید که زمانی وقتی جوان بوده است، در این منطقه یک مزرعه برده داری وجود داشته است و او جاده ای را که به آن مزرعه

متهی می‌شود، می‌شناسد. مادر بزرگ دلش هوای دیدن مجدد آن مزرعه را می‌کند، ولیکن چون می‌داند که بیلی هیچگاه با چنین انحرافی از برنامه سفر موافقت نخواهد کرد، به دروغ داستانی از خود می‌سازد که گوئی در آن خانه، محلی مخفی برای پنهان کردن نقره وجود داشته است. بدین ترتیب بچه‌ها که قصه را باور کرده‌اند، به جان پدرشان می‌افتند تا آنها را به آن محل ببرد. در ابتدا بیلی سخت مقاومت می‌کند و اما بچه‌ها به اصرار خود ادامه می‌دهند. سرانجام بیلی با این شرط که این تنها باری است که آنها برنامه سفر خود را تغییر می‌دهند، می‌پذیرد که یک مایلی را به عقب برگردد و یک راه خاکی را که به آن مزرعه منجر می‌شود، پیش گیرد. مادر بزرگ همچنان راجع به قشنگی آن خانه داد سخن می‌دهد، در حالی که بیلی می‌خواهد بچه‌ها را قانع کند که اکنون ممکن است کسی در آن محل زندگی کند و در نتیجه آنها حق ندارند پا به داخل آنجا بگذارند. جان وزلی می‌گوید که قصد دارد دزدانه وارد آن محل شود، در حالی که مادر بچه‌ها در این مورد به آنها اخطار می‌دهد.

اما گذر از آن جاده خاکی، مشکل‌تر از آن چیزی است که در ابتدا به نظر رسیده است. مادر بزرگ هم ناگهان با احساس خجالت در می‌یابد که مزرعه مورد نظر او اصولاً در ایالت تنسی بوده است و نه فلوریدا. دستپاچی ناشی از چنین فکری باعث می‌شود که پای مادر بزرگ به کیفش بخورد و گریه او از کیف به بیرون ببرد و روی شانه بیلی بچهد. بیلی با دستپاچی باعث واژگون شدن ماشین می‌شود و همسر بیلی و بچه نوزادشان از ماشین به بیرون پرت می‌شوند. ظاهراً شانه مادر بچه‌ها شکسته است ولیکن بچه‌ها که از ماجراجویی لذت می‌برند، ناراحتند که چرا کسی در این حادثه کشته نشده



است. در این اثنا، اتومبیلی به آنها نزدیک می‌شود، یک پسر چاق و مردی از ماشین بیرون می‌آیند و سپس راننده اتومبیل به آنها می‌پیوندد. راننده، مردی مسن تر است که پیراهنی به تن ندارد و هر سه مرد، اسلحه حمل می‌کنند. چهره راننده به نظر مادر بزرگ آشنا می‌آید.

بیلی تقاضای کمک از آن سه مرد را دارد، در حالی که مادر بزرگ ناگهان چهره «وصله ناجور» را به جا می‌آورد و جیغ می‌کشد که او را شناخته است، «وصله ناجور» حدس مادر بزرگ را تایید می‌کند و اضافه می‌نماید که وضعیت آنها خیلی بهتر می‌بود اگر مادر بزرگ چهره او را به جا نمی‌آورد و همه آنها را به در دسر نمی‌انداخت. وقتی مادر بزرگ می‌بیند جانش در معرض خطر است، وارد مکالمه‌ای بی سرانجام با «وصله ناجور» می‌شود تا او را قانع کند که به او شلیک نکند. مادر بزرگ با نوعی چاپلوسی سعی دارد وانمود کند که «وصله ناجور» از خانواده خوبی می‌آید و ذاتاً آدم بدی نیست و در نتیجه به سوی یک خانم شلیک نمی‌کند. پس از آنکه یکی از مجرمین به «وصله ناجور» می‌گوید که تعمیر ماشین بیلی تنها نیم ساعت طول می‌کشد

و آنها می‌توانند از آن ماشین استفاده کنند، «وصله ناجور» دستور قتل بیلی و جان وزلی را می‌دهد. آنها را به پیشه‌ای در آن اطراف می‌برند و با گلوله به قتل می‌رسانند و سپس پیراهن بیلی را برای «وصله ناجور» می‌آورند تا او آن را بپوشد. پس از آن، نوبت مادر بچه‌ها، نوزاد و جون استار می‌شود که تسلیم مرگ فبیع خود شوند، در حالی که مادر بزرگ در تمام این مدت، مشغول بحث با «وصله ناجور» است و همچنان درباره مسیح و دعا کردن، موعظه می‌کند و امید دارد که «وصله ناجور» را از کشتن خویش منصرف نماید.

مادر بزرگ که همواره در زندگی‌اش توانسته است دیگران را بازیچه خود قرار دهد، در چنین وضعیتی که کاملاً خارج از کنترل اوست، دچار استیصال شده است و در انتها وقتی که می‌بیند حرف هایش اثری بر «وصله ناجور» ندارد، زیاتش بند می‌آید. زمانی که مادر بزرگ «وصله ناجور» را همچون یکی از بچه‌های خود می‌خواند و می‌خواهد شانه او را لمس نماید، «وصله ناجور» با شلیک سه گلوله در سینه مادر بزرگ، به زندگی او پایان می‌دهد. «وصله ناجور» در پایان داستان از مردانش می‌خواهد که جسد مادر بزرگ را هم پهلوی بقیه اجساد بیندازند و اضافه می‌کند که مادر بزرگ «می‌توانست زن خوبی باشد، اگر کسی در هر دقیقه از عمرش می‌توانست به طرف او شلیک کند.»

صحنه لمس «وصله ناجور» توسط مادر بزرگ در پایان داستان به اشکال مختلفی تفسیر شده است. نظر بسیاری آن است که این عمل نهایی مادر بزرگ، عملی از سر صدقه و صداقت قلبی بوده است که نشانه تحولی در وضعیت روحی مادر بزرگ است، زمانی که او خود را تسلیم مرگ اجتناب ناپذیر می‌کند و به امان خدا می‌سپارد.

بقیه در صفحه ۵۶